

سوگ اُحد

مجتبی شول افشارزاده

لَش خشکِ سردِ اصغرو به روی صدای دیوارِ دالانِ پلک زد؛ دو سفیدی چشم در برابر شاخه‌های لخت پسته. زورش نمی‌رسید پلک را رها کند پایین؛ پلکِ سرخ در هوا خشک می‌شد. سفیدی چشم که سیاه می‌شد، شاخه‌های لخت پسته شمشیر شده بودند. از زور برق شمشیرها، پلک‌ها افتادند و زیرشان تن می‌داد به گرمای یک خواب همیشگی. دوباره صدای دیوارِ دالان بلند شد: «اُنا بخو... بگی بخو!»

همین که روز دوم سوگ اُحد، ابوسفیانی‌های شمشیر به دست می‌آمدند سراغ حضرت محمد، اصغرو ماهیچه کف دستش را دندان می‌گرفت و دستش را می‌برد بالای سر و می‌کوفت کف سیمانی سکو و فریاد می‌کشید: «محمَد یا محمَد... یا محمَد» صدای اصغرو توی گوش جعفر نفتکش که می‌پیچید طوری شمشیر می‌زد که شمشیر از دست سربازان ابوسفیان می‌افتاد زمین و عکرمه پسر ابوجهل اشاره می‌داد به او که یواش! چه خبرته!؟

عصرهای سوگ اُحد، دو طرف سکوی نمایش‌خوانی، غلغله می‌شد از جمعیت. از شهر مهمان می‌آمد و از ده‌های اطراف هم آدم می‌ریخت عین مور و ملخ.

- کجا بودی ها!؟

- یه یه ... او او ... جا... جا محمَد.

- محمد بزنه به کمرت! این کهره‌ها گُشنه تشنه، ول کردی رفتی او جا سوگ اُحد برا من!؟

اصغرو سرپا ایستاده دو دستش مشت به کمر، همین‌جور ذق زده بود توی پیشانی چروک‌لاش پدرش. کل‌اکبر اما ول‌کن نبود: «تو اصلاً می‌فهمی محمد کیه سوگ اُحد چیه که می‌ری اون‌جا ازت خرچمالی می‌کشن این بی‌وجدانا!؟»

غروب داشت سیاه می‌شد و باد سردی را می‌ریخت توی دالان ورودی حیاط. اصغرو کله‌اش را خاراند.

صغری جار کشید: «کل اکبر! ولش کن بچه رو! اینجا بیافته روز تا پسین پای این تلویزیون، خوبه؟!»

کل‌اکبر رفته بود و توی آغل معلوم نبود به خودش فحش می‌داد یا به اصغرو و یا به کهره‌ها. اصغرو دست‌به‌کمر همان‌طور وسط دالان وایستاده بود. صغری که از دم در اتاق کله کشید، معلوم نبود اصغرو از کجایش انار له‌آبی را درآورده بود؛ یک دستش هنوز به کمر بود و دست دیگرش به دهان، داشت آب انار را می‌زد. صغری چشم‌هایش را تنگ کرد. بعد جیغ کوتاهی کشید: «بسم‌الله! خشک شدی؟! لامپ رو بزن لامپ.»

عاشق بنز خاور کله سفید بهزاد بود که روز سوگ أحد زن‌هایی با صورت پوشیده می‌ریختند بالایش، پنجه می‌کشید توی قدحی از خاک و خاک به‌سر می‌زدند در حالیکه پسر عنایت در جلوی بنز خاور با صدای غمگینی توی بلندگو می‌خواند: «بخراشید سر و رویی/ یاور محمد، حمزه در کوهی / گرفتار دشمن و هند جگر خوار/ می‌رسد عطر شهادت از قلب عمویی!»

اصغرو مثل فشنگ کپسول‌ها را بار می‌زد که صدای قیل و قال درگیری رجب با پسر صاحب‌جان در می‌شد: «هزار دفعه گفتم گوسفندات رو از اون سمت جاده ببر، اینجا ما مواد غذایی می‌دیم دست مردم! باید پاکیزه باشه. اصلا می‌رم بهداشت شکایت‌تون رو می‌کنم.»

تا رجب و پسر صاحب‌جان از سر و کله‌زدن فارغ شوند، اصغرو گوسفندها را سینه کرده بود و از روستا هم دورشان برده بود. پسر صاحب‌جان سر می‌رسید و اصغرو را با خودش می‌برد گوسفندچرانی تا پسین.

می‌بردندش سرکار؛ هرس‌کنی باغ‌های پسته، آجرکشی سر ساختمان و لگد کردن گل‌اندود؛ برایش غذایی می‌دادند، پول بستنی و گاهی هم یک کیلویی پسته فندقی. یکی دو نفر هم تازگی‌ها سیگار به دهنش داده بودند. خدا نیاورد وقتی که خبری از گوشه‌پوزه به گوش کل اکبر درز می‌کرد. صغری ولی تا جایی که آتشی به پا نکند، می‌مالاند کل اکبر را به هم: «خودم از شون خواست داشتم. تو می‌خوای بچم بیافته این گوشه علیل هم بشه؟! سگ به روی من اگه بخوام شلف و علیلش رو هم ببینم.»

اصغرو که توی آشپزخانه‌ی سوگ‌سرا عرق می‌ریخت، هر از دوردمی گریختی می‌زد، می‌آمد می‌نشست به تماشا؛ مخصوصا وقتی نوبت جعفر نفتکش با لباس‌های سفیدش می‌شد که شمشیر بکشد به سمت یاران قرمزپوش ابوسفیان.

و یکرور دم‌دم‌های آخر نمایش‌خوانی که خالد بن ولید مشرک می‌تاخت به سمت فتح تپه عینعین و لحظات سخت زخم برداشتن صورت پیامبر، گریه مرد و زن را به سقف سوگ‌سرا می‌کوباند، اصغرو پرید وسط سوگ‌سرا! نیزه یکی از سربازان خالد بن ولید مشرک را گرفت. بعد دوید رفت توی صف تیراندازان پیامبر. خالد به ولید ایستاد. عبدالله بن جبیر فرمانده پیامبر کمانش را آورد پایین و جوانی که اصغرو نیزه‌اش را گرفته بود، داد و بیداد کرد. رمضان گرگعلی سردسته مشرکان دوید سمت اصغرو؛ دستش را پیچاند؛ نیزه را از دستش گرفت و اصغرو را آورد پایین از روی سکوی سوگ‌سرا. در همین حال هم، با صورتی قرمز به نمایش‌خوان‌ها اشاره می‌داد قطع نکنید ادامه بدهید. نمایش‌خوان‌ها شروع کرده بودند که دوباره اصغرو پرید بالای سکو و پیچید توی دست و پای رمضان گرگعلی تا نیزه را از دستش بگیرد و برود توی صف تیراندازان پیامبر. جمعیت زن و مرد نیم‌خیز شد. رمضان گرگعلی از همان بالای سکو پرتش کرد پایین. عبدالله بن جبیر صدایش را رو به فرمانده ابوسفیان بلندتر کرد تا توجه مردم را به میدان جلب کند.

روزان سوگ، روز که می‌زد اصغرو کوچه را می‌کند به هم و می‌رفت. نگاه هم به هندل‌های پرلاشه مرادعلی نمی‌انداخت و فقط خنده‌ای به سمیه می‌زد و خودش را می‌رساند به سوگ‌سرا. تا ظهر بشود، پنجاه باری، دور دیوار سوگ‌سرا می‌چرخید و هر بار که به در سوگ‌سرا می‌رسید هلش می‌داد و باز هم قفل بود. یا محمود برادرش بود که باید می‌رسید و با داد و کله‌قال می‌انداختش ترک موتور و می‌آوردش خانه و می‌زد روی سینه‌اش و می‌گفت: «سوگ اُحد بعداظهر! الان محم نیست!» یا اکثرا مردی زنی از اهالی می‌بردش خانه و چایی می‌دادش و بعد می‌گفت: «حالا پاشو برو خونه پیش مادرت تا سگ غلامحسن نیومده بخوردت.»

در دنیای اصغرو چیزی ترسناک‌تر از سگ غلامحسن نبود. اسم سگ غلامحسن که می‌آمد باز جسدهای آن تصادف را می‌دید؛ نزدیک روستایشان بود؛ اولین نفر رسیده بود و زن و مردی با موتورشان زیر چرخ‌های تریلی له شده و مرده بودند. چشم‌هایش را در هم می‌کشید، صورتش درهم چقارده می‌شد، شانش می‌گرفت و تا توی بغل صغری می‌دوید. صغری بغلش می‌کرد و تا چندتا کبریت، روشن نمی‌کرد و توی کاسه آب نمی‌زد و آب با بوی دود را به خوردش نمی‌داد، اصغرو آرام نمی‌گرفت.

کج‌واکج اما خوب، نفسِ دویدن داشت. هر سال روز پیش‌جنگ را عین کره دنبال اسب‌های سپاه پیامبر می‌دوید. اسب‌ها کروپ کروپ دور صف‌های زنان خاک بر سر سم می‌کوفتند و حمزه عموی پیامبر پیشاپیش آنها می‌تاخت و اصغرو هم از بچگی دویدن را از پشت سم‌ضربه همین اسب حمزه تاخت زده بود.

میثم چش‌قلمبه و دار و دسته‌اش گفته بودند: «اگر از اینجا بدوی و از در خونه سهراب بختیار رد شی و بری دست بزنی به دیوار مدرسه و برگردی، این پسته‌های تر رو، همه‌شون رو می‌دیم به تو. دو... بدو... بز دس دیوا مدسه بیا پسه بخو... بگی پسه! ... نه! بدو. بیا، بعد!»

با زانوهای خمیده‌اش شروع کرده بود به دو و به خودش فشار آورده بود که از خنده بچه‌ها هم باز نایستد. پسته‌های تر، خوشمزه بودند. دوید. از جلوی خانه سهراب بختیار که رد شد، در گوشه چشم‌اش، هیبتی سیاه خُره رفت و چشم‌های ظالم و برقناکِ سگ با دندان‌های چسبناک تیز، به تخم چشم‌هایش چسبید.

غلامحسن، همسایه روبه‌رویی سهراب بختیار بود و سگش زهره می‌ترکاند. پاهای اصغرو فرفره شد و سگ به چندتا خیز خوابانده‌اش. پارس سگ بند دل میثم چش‌قلمبه را هم پاره کرد. جیغ‌واهواری بلند شد به هوا. پوزه سگ که به پشت پای اصغرو رسید جسد مردی بود که زیر تریلی له شده و مرده بود.

جعفر نفتکش رسید بالای سرش و سگ به چندتا گاز، اصغرو را ول کرد و رفت در خانه غلامحسن ایستاد و هنوز کمرش را رو به سمت اصغرو می‌کشید و دهن‌دره می‌کرد و گوشش به نفرین‌هایی که می‌شد بدهکار

نبود. زن سهراب بختیار هَلْک هَلْک با کاسه‌ای آب سر رسید. چندتا شاخ کبریت را یکدسته با هم به آتش کشید و آتش را توی آب زد و بسم‌الله خواند روی آب و آب‌دود را ریختند به حلق اصغرو تا ترسش بریزد. زنی هنوز سگ را نفرین می‌کرد و جعفر نفتکش خیز برداشته بود به سمت بچه‌های حیران و داشت بدوبیراه می‌گفت: «یه مشت بچه ولو! من داشتم می‌پاییدم تون؛ شما از تخم و ترکه کدوم شمیرید که همچین، به سر این مرغ خدا می‌دید! ها؟!»

جعفر نفتکش هیچ‌وقت دهنش به بد و بیراه باز نشده بود. روی همین حساب، همه بچه‌ها، میثم چشم‌قلنبه را نشان دادند. او هم که بند دلش ریخته بود پایین، با چشم گریان فرزی از توی کوچه غیب شد. اصغرو آب‌دود کبریت‌زده را که می‌خورد، کاپ کاپ قلبش می‌خوابید.

جعفر نفتکش بیشتر از بقیه هوایش را داشت. او بود که اولین بار چندین سال قبل، سیم پشت بلندگوی نوحه‌خوانی روز زخم پیامبر را داده بود دست اصغرو. تا سال‌ها اصغرو سیم پشت بلندگو را می‌گرفت توی دست‌هایش و عبورش می‌داد تا توی دست و پای خاک‌به‌سر ریزها نییچد. سوگواران کوچه به کوچه خاک به‌پا می‌کرد و مویه می‌خواندند و می‌رفتند. اصغرو نمی‌گذاشت احدی دست به سیم بزند. زن‌ها که سوگ را تماشا می‌کردند جثه اصغرو که از زیر چشم‌شان رد می‌شد، نگاه ملتسمانه‌ای به هم می‌کردند و رو به اصغرو کله‌شان را تکان می‌دادند و زیر لب می‌گفتند: «خود خدا رحمش بیاد به حق همین روز غمین!»

اصغرو هم دستش آمده بود از آنهایی که قدشان کوچک‌تر است می‌تواند اناری بچاپد و همین که گریه‌شان درمی‌شود پا بگذارد به فرار. ولی خب.... کتک و کشیده هم خوب می‌خورد. چون هروقت کشیده‌ای می‌خورد شروع می‌کرد به خنده! آنقدر می‌خندید تا موتور گریه‌اش روشن شود. روی همین حساب، بی‌حساب کشیده می‌خورد تا اسباب سرگرمی شود. اول شیرش می‌کردند شلوار بچه‌ایی یا پیرمردی را ناغافل بکشد پایین؛ بعد شروع می‌کردند به کشیده زدن و خنده اول اصغرو؛ کشیده بعدی و می‌رفت تا قاه‌قاه خندیدن و تبدیل خنده - سر کشیده دوازدهم سیزدهم - به گریه و حالا خنده جمعیت. سمفونی هووو هووو هوووو گریه‌اش که بند می‌آمد و اک اک‌اش را که توی سینه خفه می‌کرد، تازه، نمایش عصبانیت‌اش شروع می‌شد. ماهیچه کف دستش نزدیک مچ را دندان می‌گرفت و سه بار خم می‌شد کف دستش را می‌کوفت بر زمین و فریاد می‌کشید: «یا محمّ محمّ محمّ!» این یعنی اوج عصبانیت و کمی خطرناک‌شدنش که دیگر دست از سرش بر می‌داشتند. تنها زمانی که اصغرو از این ماجراها به دور و در امان بود، چند روز سوگ اُحد بود که بازار قرب اصغرو گرم بود.

لحظه‌ای نگذشت که کل اکبر خودش را رساند پای سکوی نمایش سوگ اُحد، بالای سر اصغرو که گریه‌اش هم هووو هوو هووووو بلند شده بود. کل اکبر، اصغرو را بلند کرد و حالا نوبت او بود صدایش را رو به

نمایش‌خوان‌ها مخصوصاً رمضان گرگعلی بلند کند: «آه یاران پیامبر بخوره به جون‌تون. این بچه معصوم که کاری نمی‌خواد کنه صاف وامی‌ایسته کنار اون تیراندازا. فقط بلدین ازش خرجمالی بکشین؟!» همه‌جمعیت بالا گرفت. عبدالله بن جبیر نتوانست در جواب خالد بن ولید چیزی بگوید. رمضان گرگعلی دوید خودش را رساند به کل‌اکبر. عرقش را پاک کرد و تند تند و لای همه‌جمعیت گفت: «خواهش می‌کنم کربلایی اکبر! تو را به همون کربلایی که رفتی قسم! این حالیش که نیست آبرویزی می‌کنه! اصلاً نمایش رو به هم می‌زنه. آبرومون می‌ره جلوی این همه آدم. مجلس سوگ أحد که شوخی نیست کربلایی!» اصغرو نگاهی به پدرش کرد و خیز برداشت بدون نیزه برود توی صف تیراندازان سپاه پیامبر. چند نفر جلوییش را گرفتند و رمضان گرگعلی برای کل اکبر دست روی سینه گذاشت و برگشت. اصغرو ماهیچه کف دستش را دندان گرفت و خون شد و سه بار دستش را کف سکوی میدانگاه نمایش زد و فریاد کشید: «یا محم!» و دوید و از سوگ‌سرا زد بیرون.

اصغرو کیفور می‌شد که روز نوحه بر زخم پیامبر، توی کوچه‌ها همه نگاهش می‌کنند و به کله‌جنابندن زن‌ها، کله تکان می‌داد و با تمام غمی که فهمیده بود باید با لباس سیاه به خودش بگیرد، به سمیه که می‌رسید علاوه بر تکان سر، خنده‌ای هم می‌زد. کم‌کم عادت کرده بود هر سه روز نمایش‌خوانی سوگ، سرش را مدام تکان بدهد. از همان وقتی که زورش به هل دادن موتور مرادعلی رسید و گذاشتندش پشت گاری باندها، یک روز قبل پیش‌جنگ أحد، لباس‌های سیاهش را از روی شاخه‌های باغچه برمی‌داشت می‌پوشید و خودش را به تمام ده نشان می‌داد. فرغون‌های پر از خاک را جابجا می‌کرد. گل‌آهک‌ها را به هم می‌زد و هر بنز آجری که برای دیوارهای سوگ‌سرا خالی می‌شد، اول می‌فرستاد پی اصغرو و یک فرغون هم می‌انداختند جلوییش که کُپ آجر را بکشد ببرد پای پی. صدای جفت جفت زدن آجرها به هم، صدای سنج اصغرو بود که جهان را برمی‌داشت. همه هم دستی به روی سرش می‌کشیدند و پای سفره سوگ هم گاه تا دو سه تا غذا به او می‌دادند. از همه مهتر بچه‌ها هم توی این چند روز سوگ أحد به چشم دیگری به او نگاه می‌کردند. چون جعفر نفتکش به تنها بچه‌ایی که اجازه می‌داد قبل از حرکت سوگواران، سنج بزرگ را به هم بکوبد، اصغرو بود. بنابراین توی سوگ أحد، میثم چشم قلنبه هم، دستی به روی سینه برای اصغرو می‌گذاشت. اما این کل‌اکبر کم‌کم صدایش درآمده بود: «بچه بی‌زبون رو می‌گیرند خم کار یدی. پیش خدا، این، چه سر یک سیم رو بگیره، چه یک تریلی آجر کول کنه! این بچه معصوم، علف هم بده دهن اسب پیامبر کلی کار کرده. اینا ولی می‌خوان کمرشکنش کنن چون بی‌زبونه بچه‌م!»

باز صغری می‌پیچید توی پَر و بال زبان کل‌اکبر و می‌چربید به او: «تصدقت! بچه‌م خودش ذوق حضرت رسول داره، تو پاپیج قدم‌هاش نشو؛ بلکی، خدا خودش به فرمونش داده باشه به حق بزرگی‌ش!»

رمضان گرگعلی همچنان داشت توی بلندگوی بی‌سیم از مردم معذرت‌خواهی می‌کرد و به نمایش‌خوان‌ها هم می‌گفت: «حق نگه‌دارتون! نمایش رو منظم کنید و سوگ روز زخم پیامبر رو ادامه بدید. نيزه‌داری سپاه فرمانده پیامبر که بچه‌بازی نیست اینجا!»

کل‌اکبر هم به‌راه شد که پشت سر اصغرو از حسینه برود بیرون. قوم و خویش‌هایش هم همه از جا بلند شدند. جعفر نفتکش دوید توی راهش. صورت کل‌اکبر را بوسید و التماسش کرد بنشیند به خاطر حرمت هفتاد شهید این جنگ که باید براشون نماز بخونیم. کل‌اکبر نتوانست روی جعفر نفتکش آن هم در لباس فرماندهی سپاه پیامبر را به زمین بیاندازد. با صورتی سیاه برگشت و نشست.

شب، اصغرو نیامد. همیشه دیر می‌آمد. همیشه می‌رفت چندجا پیش این و آن، حرفی بلغور می‌کرد، غذایی می‌خورد و کمک هم می‌داد و ...

آخر شب شد نیامد. سراغش را گرفتند کسی ندیده بودش. گوشه‌گوشه را گشتند. جعفر نفتکش با بلندگو اعلام کرد: «هر که خبری از اصغر کل‌اکبر داره به خونواده‌ش خبر بده، بنده‌خداها نگران هستند.»

خبری که نشد همه خبردار شدند اصغرو کل‌اکبر گم شده. چندباری از دست پدرش که کتک خورده بود، سرگرفته بود و رفته بود دور و اطراف روستا، زیر درختان نشسته بود و شب‌نشده آمده بود خانه.

تا چند کیلومتر دور ده را گشتند. هر چه جار می‌کشیدند اصغرووو! اصغرووو! خبر از آ... یا محمّ محمّ‌های اصغرو نبود.

عصر، هرچقدر سوگ‌سرا بخار آورده بود، بیرون هم بارانی زده بود که بوی خوش خاک را بلند کرده بود. بوته‌ها گوشواره‌های لرزان و درخشان آب را به گوش داشتند. هر چه جلوتر می‌رفت گل بیشتری می‌چسبید به ته کفش‌هایش. چوبی توی دست‌هایش نیزه‌ای بود که با آن، گل ته کفش‌هایش را پاک می‌کرد. جلوی چشمش افق قرمز بود عین لباس‌های ابوسفیان. نیزه‌اش را محکم‌تر توی دست گرفت و پیش رفت. باغ‌های روستای‌شان که تمام می‌شد زمین صاف و کفه بود؛ سفید و دَق؛ بدون یک بوته علف. جاهایی هم نمک بالا زده بود. جاهایی هم گل رس شَتَل‌شَتَل می‌چسبید کف پاهایش. سوزِ هوا هوار می‌کشید و سیاهی را پهن می‌کرد روی برهوتِ سرخ و سفید. زمین از همه طرف مثل هم بود. به طرفی رفت. هر چه می‌رفت زمین و شب بود که به سرش می‌افتاد. رفت تا پا زد و افتاد. زیر بغلش خیس عرق بود و روی پیشانی‌اش یخ. دور سرش چرخید. صدای سنج توی سرش افتاده بود. دسته‌ای نقطه‌های نورِ زرد، آن دورها سو می‌زدند. به سمت‌شان بلند شد. چند ساعتی رفت. برهوت صدای جیغ می‌داد. چیزی به او نزدیک می‌شد و توی گوش‌اش کل می‌کشید و قهقه‌کنان دور می‌شد تا آنطرف نورهای کوچک. کرختی گوش‌هایش تمام تنش را

تسخیر کرده بود. چوب‌نیزه‌اش را که توی مشت فشرده بود، دیگر حس نمی‌کرد. به ذره‌ای از ذرات آنهمه سیاهی و سرما بدل شده بود. بی‌آنکه بتواند ماهیچه کف دستش را دندان بگیرد و به زمین بکوبد، همچنان که سرما ریشه‌اش را می‌زد و می‌کوباندش به زمین، فریاد محمّد آرامی کشید. در حدودات دوردستی، توی جوی دست‌کندِ باغ پسته‌ای نقش زمین شد به صورت. خنده میثم چش‌قلنبه در هوا درز پیدا کرد و بچه‌ها داشتند یکی‌یکی کشیده‌اش می‌زدند. از صدای خنده‌های خودش کر شد. گِزِ سرما درز می‌کرد توی ترک ترک پوستش. می‌سوخت. سگ غلامحسن داشت می‌خوردش. اول هم انگشت‌های پایش را خورده بود. خاکِ یخ، بوی فریزر رجب را می‌داد و سرما شیبه کرده بود توی دالان گلویش. چشم‌هایش گرم شده بود. خواب هجوم می‌برد به همان تک‌ذره وجودش. باد می‌هوفید روی جسد مردی که زیر تریلی له شده و مرده بود. هوف سرما ساعتی وزید. جسد، بی‌حرکت خشک می‌شد و سفتِ سرد، عین تخته سفید و منجمد خاک. بعد صدایی پیچید؛ صدای دیوار دالان بود: «آنا بخو... بگی بخو!»

لَش خشک‌سردِ اصغرو به روی صدای دیوار دالان پلک زد؛ دو سفیدی چشم در برابر شاخه‌های لخت پسته. زورش نمی‌رسید پلک را رها کند پایین؛ پلکِ سرخ در هوا خشک می‌شد. سفیدی چشم که سیاه می‌شد، شاخه‌های لخت پسته شمشیر شده بودند. از زور برق شمشیرها، پلک‌ها افتادند و زیرشان تن می‌داد به گرمای یک خواب همیشگی. دوباره صدای دیوار دالان بلند شد: «آنا بخو... بگی بخو!»

اینبار چشم‌هایش را باز کرد. یک باغ پر شمشیر. خیلی شمشیر. شمشیرها تکان می‌خوردند. شمشیرهای یاران ابوسفیان. آسمان پشت شمشیرها قرمز بود. مور به دست‌هایش افتاد. آب دهانش، تا زمین یخ بسته بود. هوی باد بود و بیدادِ حمله لشکر قرمز که سیاه شده بود حالا.

سیاهی برهوت از سرما بود نه از شب. لشکر قرمز سیاه، شمشیر کشیده بود. اصغرو دلش می‌خواست نیزه‌دار سپاه سفیدپوش باشد: «محمّد... محمّد...» بوی خون و باد توی دماغش پیچیده بود. اسب‌ها سم می‌کوفتند بالای سرش. سم‌ضربه اسب‌ها یخ سرما را توی سرش می‌شکست. دست‌هایش پنجه زنان بالای بنزخاور می‌شدند. خاک‌ها را چنگ می‌انداخت. حرارتی توی مغزش، سگ غلامحسن را چخ می‌کرد. دست‌هایش که مشت می‌شد، نیزه هنوز توی دستش بود. با نیزه از رمضان گرگ‌علی هم نمی‌ترسید. سگ غلامحسن را نهیب می‌کرد. دوباره داشت می‌لرزید. زانوهایش توی شکمش جمع می‌شدند. روی تخته خاک، دمادمی زجرسوز به خودش پیچید و جان داد تا روی فشار نیزه بر زمین از خاک کنده شد. خدر بود. شمشیرها تیز و ترقّ ترقّ به هم می‌خوردند. نیزه به دست ایستاد.

جنگ بود. روز جنگ آحد بود. ایستاده بود توی صف تیراندازان عبدالله بن جبیر. همه کشته می‌شدند. سمیه دختر مرادعلی جیغ می‌کشید. برق شمشیرهای خونی توی برهوت افتاده بود. رفت جلو. گوشه‌ای از برهوت

مردی با لباس سفید، زیر برق شمشیرها بود. سمیه دختر مرادعلی جیغ می‌کشید و صورتش را می‌کند. جلوتر رفت؛ نیزه را بالا برد. ماهیچه کف دستش را دندان گرفت و به زمین کوفت و فریاد محمّ محمّ محمّ کشید و به شمشیرها یورش برد. صدای جنگ نیزه و شمشیرهای باغ، برهوت را گرفته بود. موجودات تاریکی قوز کرده بودند به این جنگ و صدای آسمان بلند شده بود. می‌زد. نیزه به دست و شمشیر به دست دیگرش. گاه‌به‌گاهی تیزی شمشیری پوست صورتش را می‌شکافت. گرما به خونش برگشته بود. صدای شمشیرها و جنگش به آسمان می‌رفت. آسمان غرش می‌کرد و رعد می‌انداخت. اصغرو تمام روز سیاه جنگ أحد را شمشیر می‌زد. گرگ و میش هوا که شد قوزی‌های شب گم می‌شدند و جیغ‌ها کمتر. نور که می‌آمد اصغرو زخمی و کوفته از کارزار برمی‌گشت. بر که می‌گشت فانوس به دست‌هایی پیچیده لای پتوهای سربازی، به سمت او می‌آمدند. می‌دویدند. اصغرو، جعفر نفتکش را شناخت و توی بغلش افتاد. جعفر نفتکش هوار کشید: «زنده است! یخ زده!؟»

جمعیت ده با بخارهای هلهله می‌دویدند. کل‌اکبر رسید. کف دستش را دندان گرفت و گریه شد: «پدرم به دهنم بیاد! چرا اینجور پر زخم!؟»

اصغرو چشم‌هایش را باز کرد و نیزه‌اش را بالا آورد: «جنگ اُحُ ... جنگ. آ محمّ یا محمّ یا محمّد!»

صغری رو به آسمان زار می‌زد.